

در خمار بوسن و تو گل آب خورد غنچه از رشک لب لعل تو خواب خورد

گرم ساز بهنگامه سخن و بازار نقادی سراج الدین علیجان از ذوالکبر ابادی که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خوانده خوانده خواجه نصیر الدین محمد جویان دهلوی قدس سره است از طرف مادر نسبتش به شاه محمد غوث گوالیری شطاری روح الله روح میرسد سر آمد مخمور است و سر خیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی کتب اوله درسی با استعداد تمام نموده و در سخن پردازي بفضا و بلاغت بخت گویزترین کلام بوده و در جمیع علوم و فنون علم کتبی می آفرشت و در معانی و بیان لغت و اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت محمد فرخ میر خدی متی از خدایات گوالیر مامور گردید و بعد چندی از انجا بشاه جهان آباد رسید آنقدر ارام مخلص که با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از سر کار باد هی دانیدم مدار اختلاف نهایت عزت و اعتبار خوش گذرید از انجا که با سالار جنگ خیل ربط داشته بجهت مبار بود معینه با و دشافت و بواسطه شهنشایع الودله بنیاد بر خورده بتقریر صد و پیه مشا بهره سر فرازی یافت چونکه پیمان عمرش لبریز شده بود در سنه تسع و ستین و ماته و الف در بلده لکنه و حطم و وفات کشید تا بوقتش را چندی به انجا امانت گذاشته بشاه جهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت نظام او است

نماند به چو خنای هیچ اختیار مرا	سپر دلبسته بدست تو روزگار مرا
بسکه نبود خورشکست تو به دیگر کار ما	خنده دارد موج من دایم بستانفکار ما
هلاک حسن تو پیرانه شدم گویی	برای جور تو پرورد روزگار مرا
کنناز منت دام و قفس من اینداز مرا	بال و پر بسته دهم هر که بصیاد مرا
از طر بنجاته آرام بد کسر دما	چون شب و روز فلک نیوه ز بر کرد ما
گر دایمی به پایان خون چون نیست	که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا
بردمای شمع بر گنجه گرش میوزی	پر پروانه کند جلوه طاهر سراج ما

زین سخت دلان که چو تنگ است دل  
 صوفیان را میرسد آفت ز نفس خویشین  
 که بجه نام خدا با ششم نمیدانی مرا  
 انداختی بچهره پر نور خود نقاش  
 چه آب شوزمانم بجوی تیغش بود  
 آب آینه کسی را نکند تر دامان  
 چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است  
 زلفت حسرت پایوس بعد مردن هم  
 خفتگان بزم تصویر انداز خود زفتگان  
 خاکم بسر که دیر خبر دار گشته ام  
 که برویتوز لیخامره وامی کرد  
 سراپا تو باشد غنی سان از بس نشا افزا  
 خاکم سرم بدیده آینه سرم شد  
 آرزو مرغ دل چاک خودت بالا کن  
 هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد باد  
 دوزخ شود آفرود ترا از سینه زبا  
 تندیر شویم به دست ز کسار آمد  
 شوم عبا و کبیرم ز راه او تا حشر  
 ذکر تو سر دلم است که خاموشی آورد

خاموش ترا از آتش سنگ است دل ما  
 همچو آن گری که فواج میکند پشمینه را  
 کلام الله شوم کافر همچو انی مرا  
 نازل ایشان حسن تو شد آیه حجاب  
 که زخم بر تن من با پی تنک سود است  
 مشربی پاکتر از مشرب حیرانی نیست  
 بندوی زلف ترا تشنه پیشانی نیست  
 بخاک تفته تا بچیکس گذارند است  
 کرد صبح قیامت هم درین محفل شب است  
 تا بار بندم از نظر سرم کاروان گذشت  
 آنچه در خواب ندید است تا شامی کرد  
 صدای خنده از او کردن بند قبا خیزد  
 عشقم هنوز مژده دیدار میدهد  
 زلف خوابان هوس شانه خردین دارد  
 زبرک بند همچون ناله زنجیری آید  
 که از دل عاشق نفس سرد بر آید  
 میکشان مژده که از آمدن بسیار آید  
 همینقدر زین خاکب پاری آید  
 یا تو داروی منی که فراموشی آورد

جز لعل بار خویش ندیدم آرزو  
عقل است سر اسیم ترا ز عاصی محشر  
فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت  
مرا خبر بید ما غیبها نباشد هیچ غمخواری  
بصحرای بی آب بجز از حرم  
سر شکم کند تر کھوی کریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است  
نازل شده سوره نشان حسن است  
خطت که برو شده است خوبی به ختم  
پیغمبر آخر الزمان حسن است

صاحب طبع متین محکم المین که بنام خود مخلص میکند اسرائیلی است اصلش از بند و در بلده محبوس  
عرف اراکات مدتی قیام داشته زفته زفته بسعادت ملازمت نواب سعادت شاه خان ناظم کرمانگ  
مشرف گشته بعهدہ میرنشسی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز گردید صاحب دیوان است گلشن  
سعادت از تصنیفات او این بیت از اشعارش نظر در آمد

نجابت هر کرا چون هر بار فعت قرین باشد  
اگر بر صرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد  
ترت نشه سرده کی سید لطف الله احمدی که وطن شیرینش خطه پاک بگرام است ذات پایو  
لبس لبان بقر و فنا و مقیم خلوت کده توکل دستغنا بوده در اوسط ماده ثمانی عشر این طارغانی  
گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راهستی خدنگ تو آمدی جان نشست  
آری بهستی همه جا میتوان نشست

صاحب طبع نگاهد شیخ غلام حسین لمداد که اصلش از بزم پور است تحصیل کتب سی و شتی سخن نجات  
میرزا و بگرامی بوده و از اردو آمدن سلسله عالیہ قادریہ انور اللہ سید سعید و شلمین و ماده و الف

بدار بقا شتافت اینچند بیت از دست  
 از تو نمان میکند آینه روی خویش  
 گل کند از باطن صاحب دلان بی قصد  
 چون سوزند از کس سخن بدهد کز شو  
 بر حرف شمع و این توان زین خورد

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بگرامی که خلف الصدق میر عبد الواحد  
 زوقی است بحسن سیرت وصفای سیرت موصوف بوده و از طبع موزون سخن سنجی  
 و دقیقرسی شعر و آخر الامر در تسع و ثمانین و مائة و الف بعالم بقا خواهد از دست  
 و انشد آن فتنه جو را از سر بر و گره باز تواند نمود از شاخ خود آمو گره

رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن بی راهبری گام درین راه مرن  
 پیداست که شمع پیش پای خود را بی شمع دیگر نمیتواند دیدن  
 جب تکریند و درین وقایع مزلزلای متخلص ایجاد اصلش از بیست و پدش احمد علیان مخاطب  
 بنقد علیی که از آقا شیخ علیان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده کت شش آب و خور و ارد بهستان  
 گشت بود عهد نواب آغا که سالها بدیوانی ملکه حمیده بکاد سر فزاری داشت اقامت آنجا بگزیدند و اعلی  
 در بر بانپور چشم مشاهده عالم ایجاد کشاد و بعد در بیجا نایب لیاقت شایسته بهجت نواب مدوح  
 اختصاص یافت و در زمان نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر خطاب موروثی  
 نقد علیی او خدمت کرد و از حمیده بکاد امتیاز اندوخت از کجاو معانی تازه میگانه و در طبع عید بخش  
 نقد معاین در کین با خور و آخر الامر در تسع و ثمانین و مائة و الف بعالم بقا خواهد از دست

در هر جگری هست خراش سخن ما  
پیرگشتی و نهوسپهای جوانانه بجای  
نفس درکش که از بحر حقیقت گوهری خوی  
چالاکي نگاه تو نازم که سوی من  
سرمی پیراهنی در مجلس مادوشن بود  
ز کس چیزی گرفتن ممت بسنگ میداند

الماس تراش است تراش سخن ما  
صبح روشن شد و تاریکی اینخانه بجاست  
بدریا چون رود غواص دم درخوشتن بزد  
دیدي چنان که چشم ترا هم خبر نشد  
چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود  
کف دستم به تنغا کجا زنگ خاک گیرد

بگفته سخن طراز میرحسن امتیاز که اصلش از کرناک است طبع موزون داشته در سه تسعین و  
ماتة و الف جهان فانی را گذاشته از دست

از عدم زکین کفن گردیده می آید بر  
پسندیده نکته سخنجان مرزا علی خان که انصاف خلدن میکند پس نقد علیها ایجاد است شاعر خوش  
فکر و پخته گو و صاحب طبع نیکو بوده در سه خورش تسعین و ماتة و الف راه آخرت پیورده از دست

جانبايد داد چين را بر چين زانرو که آن  
روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را  
قوم مانند شمع از کاهشن جسم خود است  
معمشوق زهر کس بود حرف شنویت  
دیگشتنا آمد و وزنگ از رخ گلها پرید  
دخن بجای میکند در بیت ابروی شما  
صبح روشن شد ز دم دامن چراغ خویش را  
میگذازم تا نایم تر و داغ خویش را  
بیل خورد غم که گلش گوش کبری داشت  
از برای عند لیسان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بانی حاجی طیف عالی ذرا صفهانی مولف تذکره تشکده عجم که طبع نیزش فروع بخش  
بمهر سخن بدل در انگیزش شعله افروز از حکر این فن است کلامش بکلام در دو اشعارش  
مترابسه که در سینه یاربع و عشرین و ماتة و الف قدم در دایره شهبود نهاده و او آخر

ماتم ثانی عشر صراحت چنانچه حیاتش را با باد فنا داده اینچند شریک از آتش زار طبع او بهت  
 دم آخر شدی در ساز چون من تا توانی  
 قوت پرواز ای صیاد چون سوتیو سیت  
 تا کی ز جفایانیم از گوی خود ای کاش  
 بمن که در نفس افتاده ام نمیدانی  
 شب بکوشت چو رسد ناله مرغان بر  
 شد بشکار ز کمظرفی حرفان باز  
 مرا عجز و ترا بیداد دادند  
 گران کردند گوشش گلین انگاه  
 مژگان شاه شهیدان ساکنان سپهر

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلد بوستان بلاغت علامی فلاحی سان الهند میر غلام علی از ادبکرامی که  
 اصلش از واسط است و بگرام مولد و منشأ او ذات شیرغش در سنه مت عشر و مائه و الف از خلوت مکره عدم رو  
 بقعه شهود آورده نسب والایشین عیسی موم الاشبالی بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله عنهم  
 منتهی میشود در وطن باوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد گذرانده و با کتساب بقیه علوم عقلیه و  
 نقلیه و دیگر فنون و کمالات از جد مادی خود علامه معصوم میر عبد الجلیل بگرامی میر سید محمد خاں خود فراغ  
 بهر ساند و در سلسله عالیہ حقیقیه بکلمه ارادت میر سید لطف الله احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملاز جد مادی  
 خود در عمر عبده ساکنی با اتفاق میر غلامت اشرفی بخری شایع جهان آباد کشید و با قامت دو سال بعد حصول سیاحت  
 حضوری و کسب فنون جدید و نوایر عبیده باز بوطن رسید پس باره ملاقات خاں خود میر سید محمد شایع جهان آباد  
 و لاهور و ملتان و اچ و دیگر ممالک کرده بسیدستان که از متعلقات سند است مایل گردید و بتقرب

مرگ زنده کردی کشتی از رشکم جانی را  
 انقدر نالیم که سوی آشیان آرم ترا  
 جای دگر م بود که نایم دگر اینجا  
 چگونه میگردد ای هم آشیان تنها  
 ناله بی اثر از مرغ گرفتار نیست  
 و گرنه پیر معان آنچه گفت پنهان گفت  
 بهر کس آنچه باید داد دادند  
 به بلبیل رخصت فریاد دادند  
 کشاده دست تو بر پای آسمان بستند

رخصت او که از پیشگاه بادشاهی خدمت میربخشی و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال  
 بهمانجا گذرانیده بوطن رسید از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادها الله تعالی شرفا  
 و تعظیماً در سر داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام غزیت حجاز بر میان  
 جان بسته از وطن برآمد و در اثنای راه از نواب اصفیاه برخوردار و این رباعی

انی حامی دین محیط بود و احسان حق داد ترا خطاب اصف شایان

او تخت بدرگاه سلیمان آورد تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راه جمعیت خاطر بهر سائید بعد فوز با مکنه متبرکه که در مکه معظمه از شیخ عبدالوہاب  
 طنطاوی تحصیل علم حدیث پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات حسنی سند صحیح بخاری و  
 صحاح ستہ حاصل ساخته و پس از انقراض زیارت حرمین شریفین در سنہ اشین و خمسین و مائہ و الف  
 وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنک شہید مانده در نجستہ بنیاد او رنگ آباد طرح اقامت  
 انداختہ پا بداس عزت کشید بکمال ذاتی و صفاتی مرجع خلائق بود و ابواب فیوضات بر روی شایقان  
 میکشود در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم کتائی میافراخت و بنظم پرداز می سخن طرازی کوس  
 خوش ادائی میسواخت صاحب تصنیفات فراوان و تالیفات نمایانت لاسیما ہفت دیوان عربی  
 کہ در بہت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و امثال ر بوردہ الحق در مملکت ہند قہاید عربیہ را با این  
 و بلاغت کسی نگفتہ ولالی ابدار نشاید عرب ابدین حسن و لطافت در سلب بیان نسفتہ آخر کا  
 در سال اخیر ماہ ثمانی عشر از قید ہستی آزاد گردید و در شہر روضہ پائین مزار حضرت امیر حسن دہلوی  
 قدم سہ آرید اینچند بیت از طبع نقاد اوست

بر آرازم بسم اللہ شیخ خوشمقالی را سخن سواد اعظم نازک خیالی را

آزاد من چگونہ نشیتم بکنج بشہر دست جنون بسوی دگر میکشد مرا

برودند سراغی بنوای طیش دل  
 آخر ترا کنند اثر عشق رام  
 هنوز از دامن محرابی همچون عشق میخیزد  
 درین خرابه شستم ز ره روان تنها  
 نخست خون چمن ریختند گلچینان  
 اگر چه خاک شدم اضطراب من قیامت  
 زده ام بر سر جهان با پوشش  
 آه تا دامن رسای کسی  
 مانی نازک قلم نقشی چشم مست بست  
 ناز پرور طفل من مشق کمانداری کرد  
 از کجا آموخت آن ناهشنا حرف وفا  
 در کمال تمان دل بدخو فغان کند  
 ببل سوخته را نیست نشانی پیدا  
 سری بگشتن عشاق یار پیدا کرد  
 مقیم دشت جنون پاسبان نیمخواه  
 چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد  
 فرام گشت سامان بلا طرح قیامت شد  
 چشم تو با پیشش ناصد گونه ولداری کند  
 زانه جلوه کنند هر نفس بجان در

جمیعک شنیدند صدای جرس ما  
 گیر از ترس است از سر زلف تو دام ما  
 که هنگام گذر افتادن مادل طسید آنجا  
 که واگذاشت مرا پیر کاروان تنها  
 ز غمت بر سر گل جور از خزان تنها  
 که پتیب رس بعد سوختن قیامت  
 بی سبب این برهنه پانمی نیست  
 دست کوتاه را رسائی نیست  
 چون نظر افکند بر محراب برودست بست  
 حیرتی دارم چسان از تیر ترکان شست بست  
 عهد و پیمانیکه با من پیش ازین شکست بست  
 همچون مغل که شکوه هندوستان کند  
 اینقدر هست که دود از قفسی می آید  
 جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد  
 که آهوان حرم را حرم شبان باشد  
 آنقدر با ده کشتی کرد که بیمار افتاد  
 قیامت بر زمین یک سر و قد بالی قیامت شد  
 چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند  
 پایله نوشش و ککش انتظار سال در



دید هر غنچه خاموشش را شور جرس بلبل  
 من نیز حاضر بشوم تصویر جانان در بغل  
 مرید سلسله کیسوی دراز تو ام  
 درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن  
 که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن  
 رمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن  
 پایش بس بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده  
 چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی  
 که دارد بر سر شمشیر دستی بر کبودستی

## رباعیات

در زاویه خمبول جاسم می دارم  
 در سینه بهشت دلکش آنجی دارم  
 نیزنگی قدرت چه نماید فرود  
 شب حادث است تا چه زاید فرود  
 صد شکر ظلم را با آنی شکند  
 در ناخن شیر نیستانی شکند

بازوی مرا شکسته زورم بردند  
 نازم بکنند بهشتند و نورم بردند

نواز دگر با بنگ اثر تار نفس بلبل  
 روزه قیامت هر کسی در دست گیرد نامه  
 چو سایه در قدم سرو سر فراز تو ام  
 کتابم میکند صبری که از پروانه می آید  
 هجوم اشک را مانع نکرد دستین  
 میسر شود از اداین مطلب خوش باشد  
 نه از خلجی ازین زیور آن سرو سهی کرده  
 دل هر شمع بر تیا بی پروانه میسوزد  
 کجا دستی معطل تا به بند چشم بلبل را

هر چند نه برگه نه نواهی دارم  
 اما ز محبت رسول الثقلین  
 کس را خبری نیست چه آید فرود  
 نوید مشوز مژده عالم غیب  
 زیاد شکستگان جهانی شکند  
 بزنازه حسرتی که مظلوم کشد

این رباعی در مرثیه برادر خود گفته

تند نفسم گسته شورم بردند  
 داغ صفت دلم که رفته نورم بصرم

سر وقت دقیقه سخن نظم کسب نورالدین محمد خان بهادر تخلص باغی که از بایرنو ابانورالدین خان بهادر  
 شهید بوده از بلند فکران ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عهد خود گوی سبقت برده شمول  
 عنایات نواب والاحاء جنت آرا مگناه و مورد تفضلات نور نواب عمده الامرا بهادر مغفور بود و  
 بمقتضای حسن سلیقه و فطریات از پیشگاه حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات به انجام خدمات لایقه  
 می نمود و در سده اثنا عشر و ما بین و الف در در اس راه آخرت پیوسته گویند و دیوان مخیم دارد در اول انور  
 و در زمانی دل تخلص مسکنه اینچند بیت از دیوان اول بملاحظه درآمد

فیضها در پرده دار دالفت بی طاقان	صحت سیما ب می آید بکار آینه را
دل ز گیسو تو شود محور پایشانیا	کرد در کار جنون سلسله جنانیا
بیک لطف سخن ایشوخ صد دل میتوان بد	بلا ی طاقت فرماد شد شیرین بیانیا
ز بی دماغی تمکین کیست زاری ما	صد انگر چو سیما ب بیقراری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قسار	عشق تو دیوانه را بر دو بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است	طفل اشکم رسیده می آید
کل بخود و ز کس نکرانست درین باغ	یارب گمرا آن آفت جانست درین باغ
اهل دل را اعتمادی نیست بریش دوم	غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید خاک
زبان چاک گریبان گل که میدانت	اگر خاله نمیکشت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تا یکی شب ظالم را	من از حال ته زلف بتان بسیار استرا

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نایب الدین که اصلش از بیجا پور است و لادش در دیوبند  
 نمان و خمبیل و الف واقع شده ذات هایدنش کلیه فضایل و کمالات آراستند و وجود با جودش  
 بغنون عجیب و غریب پیرته سرد قترار باب فضل و کمال سلسله بلند طبعاً خوش خال صاحب تصنیفات

شکارزه و کمالات با هر مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان کرنانگ محمود  
سروی سر نیز کشیده و از گلزمین مدرسه مثل او گلی رنگ افزون گردیده بطبیع نقاد و ادیبان  
در داده و ابواب فیوض نامتناهی بر روی طالبان این فن کشاده آخر الامر در سنه عشرين

این والف وفات یافت از اباکار افکار اوست

غم فراق تو از بس که کاست جان مرا	عصا زاه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطره تو دل زار خویش را	آخر فکنده ام لبرت باز خویش را
در خاک هم ز زلف تو دارم بیچاب	سنبلی چون ز سر کشد از مزار را
که دانی شمع و باشد نهان در پرده چشم	که فانیوس خیاالش گوهر اشک نیست شب
سر خود گیرای زاهد اگر خواهی سر خود را	که اندر بزم زردان شود شکنشکین شب
تا خیال سر زلف تو چشم پیدا است	اشکم از هر شکنش صورت گرد آب است
از شرم همچو غنچه انسرده نیست و	یار لب جرات من عذر خواه کیت
از لبس تماشای جمال تو نگاهم	چون شسته باریک بگل رفته نهانست
چنان بدور لببت جوشن بادیه پیمائیت	که چشم محتسب آینه دار رسوائیت
خیشم تو هر رسم اگر چه مست بود	ولی ز زلف تو ترسم که سخت سودائیت
شیخ در خمخانه با هر بست یاری میکند	ظاہر ابا دختر ز خواستگاری میکند
شب که محراب نمازم خم ابروی تو بود	آیه النور تکرار من از روی تو بود
از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس	بر هزار یکسان گویا چراغم کرده اند
شده است کشته نماز تو زنده بجایم	بخنجر تو گویا آب زندگانی بود
بگو چه تو زمین گیر شد بزنگ غبار	اگر چه آه سبک میرم آسمانی بود

دردت با جلوه رویت و چشم تر خوش  
وز نگاه من کدام آینه رو گرم برم است  
ضعیف طاقت هوئی ندارم  
بنان در چشم خود تا جای آن گل پرده من کردم  
ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دهن  
شور بخشی مرا بین که باین قرب هنوز  
بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن  
بسر دارم ز سو دای نگاهش شور عد محشر

۶۳  
میگرد از دیده شب تشمع در دوزخ خوش  
کز خیالش مشق بیابی کند سیاه اشک  
گل انسرده ام بوئی ندارم  
نکته او اشود هر لحظه سیر صد چمن کردم  
ز دم بر شیشه بدل سنگ و کار کو بکن کردم  
تلخ کام از لب شیرین شکر بار توام  
ز فکر آن دهن چون غنچه در فسرده خاموشم  
نفس زرد بخود صورت قیامت گشتم هو

مخمل آرای نظم دلپذیر میر محمد یحیی خان متخلص به اسمین جاگیر دار تهری من توابع مد اسس که صاحب طبع  
متین و اشعار زنگین بوده از دست

ادب هریت برب ورنه با عید تعالی گفتن  
قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من

که در چشم تجرد مشربان خار است سوزن هم  
در گذر از هر چه آید شیوه تیر است و من

گلبن حدیقه خوش کلامی میر اسد داد علی بلگرامی مرد خوش خلق و فهمیده و نکته سنجی  
و نظم پرداز می پسندیده بود و طبع خوشی داشته از دست

تعم مریتم و جگر با کسری کاش میگردی  
حلاوت بخش خوش کوشی و شیرین میانی مسماة اقا بیگم

سپه بوری و احیا نکردی کاش میگردی  
دختر متهر توای خراسانی که بخدمت

محمد خان ترکمان بعهده بهترین کاتبان حاصل اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو نظر بوده از دست  
ز بهشیاران عالم بر کردیدم غمی دارد  
دلا دیوانه شود یواغلی هم عالمی دارد

جسوه از بد بزم تا کرد ای مسماة تونی آنون مشکو و ملاحظاتی که بکلام در غرض کلام جانهای

و باشعار آرد لها از دست میرود طبع زنگین دشت و خیالات و لغشین گویند مطالبائی را  
که معتقد علیه میر نظام الدین علی شیر بوده بیشتر با تون مشاعرت بمیان می آمد روزی این رباعی فرمود

یاران ستم پیر زنی کشت مرا      کاواک شده از چو تپشت مرا  
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم      بیدار کند بضرب انگشت مرا

در جواب آتون بریده گفته

همخواهنگی سست رگی کشت مرا      روزی نمود لذت و بخر پشت مرا  
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت      بهتر بود از پشت دو صدشت مرا

نوگل گلشن با داندی مسماة آن زوی سمرقندی که در حسن و جمال عدیم المثال بوده و سخن پرداز

شیرین کلام و نازک خیال این بیت از طبع زنگین اوست  
شدیم خاک دمت کرد در دما زسی      چنان رویم که دیگر بگردما زسی

## حرفه الباء

صدر آرای ایوان و الامتقامی سلطان العارفين با این دید بستمی قدس اشده سره که از  
اولی است فضایل و کمالاتش در عالم شهر و صیت کرامتش از آفتاب شهر تر او صاف  
ذات با برکاتش از حیطه بیان بیرون و از توصیف خرق عادتش کتب تواریخ اولیا مشحون  
گویند که وی از مریدان امام همام جعفر الصادق علیه و علی آباء السلام است و خرقه خلافت  
از دست آنجناب پوشیده این بسیار بعید می نماید چه باین وفاتین تفاوت کعبه  
وسیزده سال است شاید از مریدان جعفر ثانی امام نقی باشد یا تربیت روحانی  
از جناب صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی روح از روح حضرت بایزید استیفین است  
بآنجناب درینده احمدی و ستین و مائین بغرور و سن برین آرمید این رباعی از کلام مفسر نظامی

در تذکره آتشکده عجم بملاحظه رسید

سودایتو گم کس کرده نکونامی را

ای عشق تو کشته عارف غامی را

از صومعه با یزید بسطامی را

شوق لب یگون تو آورده برون

از سوختگان نصیب با خامی باد

مارا همه ره بگوی بد نامی باد

کام دل ما همیشه ناکامی باد

ناکامی ما چو هست کام دل دوست

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائی که اصلش از براتنت بر دست طبیع موزون

بنای سخن را کمال صفوت و لطافت نهاده و خیالات بلند و افکار و پسند و ادب نظم گستری داده

بکسب کالات مقبول خاطر علمای روزگار بوده و با شعرا آبدار منطوق نظر شعرای نامدار اخوالا مر

بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی روداده بود و با و را در انهر نهاد و حین استیلا ی امیر

نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قزقشی در سنه ثمان عشر و تسعمائة کاخ جیانشس از پا

در افتاد اینچند بیت از کلام اوست

چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

ز سزوه آنکه سیه کرد چشم یار مرا

ز شوقت میزدم بر سینۀ اندر و خنک خود

اگر دستم رسیدی در لحد پر سنگ خاک خود

شده هست قطره خون بهنت گیران

ترانه تکره لعل است بر لباس حور

که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می بینم

چنان میل دل دیوانه را سو تو می بینم

تا بقریب سخن چشم برویشس فکرم

سخنی سازم و ره جانب کویشس فکرم

که شد بیگانه با هر کس که کرد پیشنا از من

ز بد خوئی چنان بیگانه شد آن بیوفاز من

گفته حدیثی سخن بی نکته دانی خواجہ شهاب الدین عبد اللہ بیانی که اصلش از کرمانست بعد از کورد

خواجہ شمس الدین محمد از پیشگاه سلاطین تیموریه بجمعه وزارت سر فر از بیاد شسته و در زبان یکی از آنها

که بسفارت بحرین و قطیف با مور شده بود چند دانه مروارید گران بها بنظر سلطان گذرانیده از آنوقت  
ملقب بمروارید گشت و خواجسته هندی و صاف حمیده معروف و خصایل پسندیده موصوف بود  
و در عهد دولت سلطان حسین مرزا تریقات عظیم یافته و در محفل شاهزاده فریدون مرزا خلی عزت  
و احترام داشت و با اینهمه شربت و اجلان بیشتر بودی حال صلیح و فقر انظر میگماشت کونند که سوی  
قصاید و غزلیات مثنوی مولی الاجاب و خسرو شیرین از تصنیفات اوست بعد از وفات  
سلطان از نو آفریده و در هر ات سنه اثنان عشرین و تسع مائة بدار البقا آرمیده از اشعار آمار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شکر گوی باشد  
ولی در عذر خواهی جان دهم گز زندگی باشد  
درین فکرم که یا خود بدمی ز اهل و فایم  
ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم  
آه که هر که وفا بود امید دل من  
غیر نویدی از وی هیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند و طبع رسا ابو الفتح بهرام مرزا که خلف الصدق شاه اسمعیل صفویست بملف کلام حسن خط در  
خود شهرت داشت و در سنه اربع و خمسين و تسع مائة دینای فانی را که در اثنان و در باغی از تصنیفات اوست

بهرام دین سر اچار پر شرو شود  
تا کی بجایات خویش باشی معتز  
کردست درین با دیه صیاد اجل  
در هر تقدی من سر اچار بهرام بگور  
افسوس که در خیال خوایم همه  
پیوسته بفکر با هموایم همه  
در پرده ظلمت و حجابیم همه  
از شوی نفس در عنایم همه

تو سنج کلام درو آنگیز مولانا عید الباقی از امانی تبریز که بدو پیشانی زندگانی می نمود و در  
خوشنویسی گمانه زمانه بود و طبع موزون داشت در اوسط مائة هفتاد و خشت و خط این

برده شده این در باغی از اوست

محنت کوش روزگار خویشم چکنم  
دری نماند و منظر از خویشم چکنم

دور است ز جبر اختیارم اما مجبور با خستیا ز خویشم چکنم  
 در گوی جهان جنگ هوس سازگمن خوبیتی و خود فروشی آغازگمن  
 گر کام دولت نشد میسر مستیز از بهر نیاز آمده نازگمن  
 جموعه خیالات زکین امیر عبدالالباقی از اکابر قزوین که پسر قاضی جهانست در نظم پردازگی گمان  
 عصر بوده در آقا شهاب سنا و سطاته عاشق راه آخرت پیموده از کلام اوست  
 ساقی مطلب جانب میخانه امروند گز خون جگر پر شده پیمانم امروز  
 گهی که زلف نقاب رخ جو ماه کنی نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی  
 رونق افزوز بزم نقادوی حواجه عیاش الدین محمد بن می استر ابادی که طبع سنجیده و اخلاق پسنیده  
 داشت در او سطاته عاشق بعالم عقبی فرماید و این یک رباعی باز و بنظر رسید  
 نایم جانیکه گفت گویتو کنند وصف سر زلف مشکبویتو کنند  
 از خلق گسر بزم من رسوا که بساد بیند مرا و یاد رویتو کنند  
 سخن طراز نظم گستر مرزا با قس که از احفاد سادات نظر است و در صفهان نشو و نمایانده اکثر اوقات  
 بخدمات دیوانی سرفرازی دشت حساب دیوان است در او سطاته عاشق وفات یافته این بیت از او است  
 هیچ میدانی چپای سسرو قامت میکنی میکشی وزنده میسازی قیامت میکنی  
 عنوان صحیفه سخن دانی بدین سخنان خبشانی که از امرای نامدار دولت هایونی و اکبریت پدرش از ملازمین  
 بابر بادشاه بوده میر سخنان بعد وفات پدر در پنج رفته تحصیل علم رسمی پر فاخته در عمر شانزده سالگی  
 بهار گاه هایون بادشاه رسید و بنوازشات و مراسم خسروی کامیاب گردید و در عهد اکبری ترقی  
 نمایان یافته که معروف و مشهور است آخر الامر بپادشاه زیارت حرمین شریفین از پیشگاه پادشاهی دستوری  
 حاصل ساخت که بکابل رسید و بدست با تجاری در سنه ثمان و شصتین و تسعواته جام شهبانگ کشید تا بوقت



اورا بشای جهان آباد آورده بخاک سپردند و بعد چندی طبع و وصیت شد مقدس سانسند این بیت از کلام او است

حرفی ننوشتی در این شاه ز کردی      ما را بزبان فتلی یاد نکردی

آباد شد از لطف تو صد خانه ویران      ویرانه ما بود که آباد نکردی

تاظم خوش کلام ملاحاجی بهرام که اصلش از نجارت و فضل و کمال سندی و علمای آند ایر بود و

بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعرای نامدار و از پیشگاه سلطان خطاب ملک الشعرائی داشت

او اخر نامه عاشوره نورد عالم بقا گشته این بیت از دست

یک چشم زدن غافل از نامه بنیاشم      رسم که نگاهی کند آگاه بنیاشم

واقف رموز نظم آرائی شیخ بهاء الدین محمد عاملی بهائی که در صغر سن با پدر خود در ولایت عجم

آمده کسب کمال استغنی گردید و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبد اشذی و

ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بهر ساینده و در جمیع علوم و فنون استعداد بالیسته و مهارت شایسته

داشت و از تصانیف خود در هر فن بسیار عدیده گذشت و بعد حشمت بلا در عرب و خلم بهراق عجم آمده

شاه عباس ماضی صحبت او را عنینت می انگاشت آخر کار در سنه ثلثین و الف رخت اقامت از نجاران

برداشت اینچند بیت از مشنوی نامان حلوا و یک رباعی از وثبت افتاد

مشنوی

مرجای ای بیک فرخ فال من      مرجای ای بایه اقیال من

مرجای ای عنبد لیب خوشنوا      فارغ نسیم کردی ز قید سوا

ای نوا بایه که تو ناز موصده      ز هر بهر بندم هزار آتشکده

مرجای ای بیبیل دستبان می      کای می از جانب بستان می

باز گوید بخت و از بستان بخشد      تا زدی و دیوار را با بوی بوی

بازگو از مسکن و ماوای ما  
 آنکه از بانی سبب افشانند دست  
 از زبان آن نگارتنند خو  
 ای خوش آن دوران که گاهی از کرم  
 شب که بودم با هزاران کوه درد  
 جان لب از حسرت گفتار او  
 آن قیامت قامت پیمان شکن  
 فتنه ایام و آشوب جهان  
 از درم ناگه در آمد بی حجاب  
 کاکل مشکین بدوش انداخته  
 گفت ای شهید دل مخزون من  
 کیف حال القلب فی نار الفراق  
 یکدمک نشست بر بالین من

بازگو از یار سبب پروای ما  
 عهد را برید و پیمان و شکست  
 از پی تشکین دل حرفی بگو  
 در ره مهر و وفا میسزد قدم  
 سر برانوی غمشن نشسته فرد  
 دل پر از نو میسدی دیدار او  
 آفت دوران بلای مردوزن  
 خانه سوز صد چو من بیخانتان  
 از رخ چون مبر افکنده نقاب  
 وز نکاهی کار عالم ساخته  
 وی بلاکش عاشق مفتون من  
 کفتمشش و اشد قلبی لایطاق  
 رفت و با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور  
 از نعمت الموان شهبان دست بردار  
 دلداده مخندان باقر جهان از غلامی نیم خوانی که در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه عهد بر خورده منصب  
 عظمی عزت و اعتبار پدید آورده در او سطران  
 غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند

انگشت غسل مجواه و صدیش مخور  
 خون دل صد هزار درد ویش مخور  
 بدولت آواره کاخجا رفت و برگشت

پسندیده ارباب سخن چند بهمان بومین که اصلش از کبریا دست در سگ ملازمین افضل خان شیرازی  
 که در سال دویم جلوس شاهجهانی بعد از سترگ وزارت بسیاری گشته منسک بوده و بغض  
 زبانش لیاقت باریابی آستان شاهی حاصل نموده پس از آن در سرکار شاهزاده دارا شکوه  
 بخدمت منشیگری مامور گردید و پسر زبانی و طلاق لسانی رفته رفته رتبه مصاحب بهر سالت  
 روزی شاهزاده بعرض اعلی حضرت رسانیده که چند بهمان شاعری خوش گوشت امیدوار است  
 که در صورت صدور حکم شرفا نزد وی حضور بعرض شغری پردازد بادشاه با حضار وی حکم فرمود

چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت بعرض رساند

مراد لیست کبفر بخشنا که چندین بار کعبه بردم و بارش بر من آوردم

شاهین پناه خیل بر آشفست افضلانی شیرازی تو را بعرض رسانید

خرعیسی اگر بکد رود باز آید هنوز خراب شد

باری فی الجمله غضب بادشاهی فرونشست از آنجا که بوسیده حمید شاهزاده رویشنا پس در بار

بادشاهی گشته بود در سال است و نهم شاهجهانی بنو کوری سرکار شاهی مفتخر و بسیاری گردیده و

بخطاب رائی و منصب مناسب سرایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد از آنکه رائی شاه عالمگیر معتمد

نوازشات فراوان بقر خدمات نمایان گشت آخر کار از نو کوری استعفا نموده در شهر نبارس که

معبود دست رحل اقامت انداخت و بریاضات بروفق راه و رسم فرقه خود پرداخت

و در سنه ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمین جیانش را حوخت از اشعار او مست

کنم ز ساد و بی سید دیده ترکان را بمشت خست نتوان بست راه طوفان را

بگرفش این شده ام باز جای آن دارد که لاله زار کنم دامن دگر بیان را

هرگز کسی نکرد نگاه بسوی ما کس گرم تر از اشک نیامد بروی ما

همیشه آب گهر با گهر بود و مساز  
 آفتاب من چو روی خود نمودن آینه را  
 از هجوم غم ثلثت تا سینه دارم کاروان  
 کی گرفتار محبت میل آزادی کند  
 سر از دریا صبح امید کرد برون  
 کاروان گنجشک و بانگی از درای برنخاست  
 ما دریای غم افتادیم های برنخاست  
 بادل دیوانه گفت کمیت همراهی کند  
 اگر ز دیده رود آیدیده منت دار  
 خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید  
 بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت  
 دارم دلی شکسته که بر آتش فراق  
 آن آتش نهفته که در سینه داشتم  
 بسوز عشق زهر موی من شرر پیداست  
 نذار هیچ باک از تهمت آلوده دامانی  
 بر آرد بجز برگ تازه روزی تیز شاخ گل  
 جویگاه داغ غم عشق بر جبین دارم  
 کسی بعشوه مسپارد گهی بعزوه دهد  
 چاک در سینه عاشق بود آسایش دل

نشند و پندار آید پنداره ما  
 آب و تاب دیگر از تابش خورشید آینه را  
 تنگی جابر دل تنگم ره فریاد بست  
 خاصه آن صید که بر نترکان خود صیاد بست  
 کسی که دامن شبیهای انتظار گرفت  
 عالمی گم گشتت و از جای صدای برنخاست  
 خوش زور فیم و دست آشنای برنخاست  
 غیر زنجیر جنون از کس صدای برنخاست  
 که آب چشم تو از بهر آبرو کافیت  
 غرور ظلمت شبیهای انتظار شکست  
 و از اشک گرم مردم چشم در آب سوخت  
 چون موبر روی مشعله بصدیچ و تاب سوخت  
 چندان بلند شد که دل آفتاب سوخت  
 شب سیاه مرا جلوه سحر پیداست  
 که خون بگینا مان بر زمین بیباک میریزد  
 کسی کو بچو طفل غم سوز در پیر من دارد  
 جو گل زلفت بجز خون در آستین دارم  
 چو قندک ز چشمم تو در کین دارم  
 کا زدم گر سوسن نار ز کین دارم

زنگ گلشن خوشن بانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که پیشتر زاده ابو طالب کلیم است از ولایت خود کبیر  
 رسید و بعد چندی بر راه دریای شور و طازم وطن کردید قضا را بر کلبش گرفت و سر پای جانش  
 او اخرامه حادی عشرت تاراج فنارت در نظم پردازی طبع خوشی داشته از دست  
 آنکه کج بهرستم ساخته شمشیر ترا راست کرده است برای دل تیر ترا  
 رقیقه سنج صغیفه نکته دانی مرزا صدر اینا کیلانی که مرد خوشنحو و صاحب طبع نیکو بوده

این رباعی از او بنظر در آمده  
 کرد در بهی جزیره همچون زوی از جاده حق بگردانسون زوی  
 زینهار که ایچو دانه سالی تسبیح از حلقه ذکر دو بهت بیرون زوی  
 منتخب دیوان سخندان مرزا محمد تقی بود دل اندجانی که صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بوده و اخلاق  
 حمیده و درویش پسندیده داشت او اخرامه حادی عشرت قدم در آخرت نهاده این دو بیت از او بنظر در آمده  
 ای بسا سنگ که خوردیم جو همچون بر سر رایگان نیت که شایسته نهیم شدیم  
 قصر تن راست جو ویران شدن بخورد پیش پر دلا هر چه وابسته تعمیر شدیم  
 زنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر نیک بینش کشمیری که لطف سخن از اشعارش  
 پیدا و ادابندی مضامین از کلامش بود است او اخرامه حادی عشرت جان گذران را  
 گذاشته از اشعار آبدار او است

بی اختیار زاله زدل بر کشم چونی  
 دل بنده گیریم آخر چشم بر رسید  
 ز آبر چشم منظر از منی ماندن بجان ترکی  
 بی تو گردیم نفس گمشدگان ازادی ما  
 در دست دیگر است عنان نفس مرا  
 سیل این بلای بد ریامی بر دیوانه را  
 که بر بالای سحر گذارد از شوخی کمانش را  
 خند چون غم جو گره شد بلب غلوی ما

از زرب چرخ در هر صورتی این پیش  
 بیتو مار از سوز گریه چو شمع  
 طرح چینی ریخت زهرشت غبارم  
 ز رویش خانه آینه سامان دکر دارد  
 تیک سخن توان ز لب رستان شنید  
 پیش از هر گهی عرض تمنا کردیم  
 با قوت غلام لب خندان تو باشد  
 هرگز شد بحرف طلب آشنا بلم  
 سرود تو در نظرم بود جلوه گر  
 چو آسیا نخورم رزق دیگران پیش  
 بینه تمکین گدشت ازین که استغنائی نازت این  
 از بس که جا بیده مردم گرفته  
 صد بهار آمد و یک گل زدم بر زخوش  
 رشته آه با گشت نفس می بندم

در خلافت شاه نو دارد پنهان کشمشیر ما  
 آتش از سر بجا ی آب گدشت  
 عشق تو که هر روز بزرگ دگر ماست  
 پری در شبی شمی در جام گلشن در نظر دارد  
 از هر کسی هزار سخن میتوان شنید  
 مردم دیده ما نیز زبانی دارد  
 الماس کبریه مژگان تو باشد  
 از آبروی خویش چو دریا لبابم  
 روزیکه شد بحرف الف آشنا بلم  
 ز حرص گریه اعضا شوند دندانم  
 شدم خاک ریش من هم که آئین نیازت این  
 هر کس که دید آینه را دید رویتو  
 که مباداردم سز ز نش خار کسی  
 که زیادم ز رو زلف گره گیر کسی

سر آمد اقران و امثال رفیع خان بازل که اصلش از شهید است چون مرزا محمود پدرش وارد  
 هندستان گشته و بلاد قش در شاهجهان آباد رود داده رفیع خان از وایستگان و امن دولت عالمگیر است  
 از پیشگاه بادشاهی حکومت سرکار بانس بر بی مغتخر بوده کلاشن نخته و رنگین و اشعارش مطبوع  
 و نشین است در سنه ثلث و عشرین و ماهه و الف جهان غازی و گذشت از کلام اوست  
 اشب چو شمع ریخت زهر رویا . هر گریه که بود گره و گلوی ما

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است	قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید	مگر شکفته بدل غنچه های پیکانش
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم	منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم
تخم اشکی ریختم چیدم گلی رسوائی	دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چه نشاط با ده بخشد بمن خراب میتو	بمگرفته ماندت مدح شراب میتو
تو چنان رسیدی ز من که بخواب هم نیامی	بگدام امیدواری بروم بخواب میتو

عاشق ثابت قدم بیوت رای بیغم که از قوم کهرست ابا و اجدادش بسر انجام عبده قانون گوئی قصه  
 پنهان که از اعمال سرکار چون من مصافات صوبه پنجاب است می پرورند قصار پیغم بدر عشق مند پرور  
 مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرده در زمره بیرگیان که از فقرای هند اندر زده  
 در مبادی حال مشق سخن بخدمت سرخوش میگذرانند و بموزونی طبع در نظم پردازنی فکر خوشی قلماش نگو  
 داشت مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هند بسبک نظم کشید و دیوان غزل و رباعی قریب شش هزار  
 بیت جمع نموده آخر الامر در سنه اثین فلتین و ماته و الف راه عدم پیورده از کلام زندانه اوست  
 در فضای عشق جانان بوالهوس را با نیست  
 هر سری شایسته تنگ و سزای دار نیست  
 مرا برو کمانی میکشد در بر و لی ترسم  
 که این در بر کشید نه چو ماوک دورم انماز  
 همچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون  
 و چه جام است این کز و جشید می آید برون  
 سر بوستان طریقت مدد و یابان حقیقت قدوه اکابر و افاضل مزارع عبدالقادر بیدل که اصلش از قوم  
 اراک خجانی است و ولادتش در بلده عظیم آباد و در دهه زانست بر غیرت کسوت فضایل و کمالات تنویر آراسته  
 و طبع باریز نشن بکلوزنون عجیب و غریب پرست در نظم پردازنی قدرت تمام داشت و بانشاط لازمی طاعت  
 با کلام نسایم انعامت قدسین سخن سخن با آب زنگی نماند بکشیده و نشاط انگیزندش بکمال طبع و سخن

آزادی عرایس سعادت گردیده بصفتی فطرت موصوف و زکای کثرت معرفت بوده در اوایل حال جلالت شانزده  
 محمد اعظم بن عالمگیر پادشاه شتاقه و منصبی شایسته غرامتیا یافته یکی از مذابح صحرانور شانزده تقریبی لب  
 توصیف مرزا کشود او فرمود که قصیده در مدح ماب دولت بگذرانند تا بملاحظه دستکاهش با فرازش منصب  
 مرتبت ممتاز فرمائیم مرزا بحر و اصغای این خبر نوکری خیر باد گفته در از اختلاف شایع میان آبادکنج انزوا آرسید و تقی حیا  
 مستعار کمال بوکل و استغنا با خورسایند از آنجا که دست خویش از اهل دنیا کشیده و قطع نظر از اغراض نفسانی  
 بکلی نموده حق سبحانه بعطای فرط عزت و اعتبار امر او ارکان سلطنت را سخن و منقاد وی فرموده که هر یکی  
 لاسیما نواب شکر الله خان با جمیع خویش واقارب خود شفته محبت و اعتقاد مرزا بوده و نواب نظام الملک اصغرا  
 در شعر نسبت تمیز مرزاداشت و هر گاه که مرزا بدو تهنانه نواب میرفت با استقبال پیش می آمد و نهایت اغزاز و اکرام  
 بر سنده خود می نشانده و فرقی از او اخر عهد دولت عالمگیر پادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان هر سلطنت بخدش شرف  
 می گشتند اخر الامر که شملت فلشین دولت و الف با عالم بقا فرامید و در محفل خانه خود واقع شایع میان آبادیون  
 گردید میر عبد الوالی عزلت گفته که بتقریب عرس بسر قبر مرزا حاضر شدم شعرای شایع میان آباد جمع بودند کلیات  
 مرزا را بر آورده بجهل گنجه شدند من این نیت که آیا از آمدن مرزا خبری دارد آنرا کثادم بر صفا این بیت یافتیم

چه مقدار خون در عدم خورده باشم که بر خاکم آئی و من مرده باشم

همدیاران دیدند و بکرامت مرزا معترف گردیدند اینچند لالی آبدار از بحر خوار طبع و الای دوست  
 ستم است که بوسه کشد که گشت مهر و همی دریا تو ز غنچه کم ندیدند و در دل کشتا پچمن دریا  
 بیدل از یاد خویش هم یافتیم که نفس را بگوشتن کرده است مرا  
 کیست از راه تو چون خاشاک بزدانان غصه خار و بن کشت تا پاک بر در در مرا  
 بل گفتم که این سخن غنچه و شوار است بجا شمن علم بیخون طبعید گفت با این سخن شایع  
 بدیدت تشنه لب لولون با بودید ان تو چون تشنه لب که بر خشتا بودی دل دریا



برقی سامانیم و تقست گز شور جنون گیرد  
 مرده ام اما ز آسایش جان بی بهره ام  
 آن خواه از کرد خلق در گرم اختلاطیها  
 باوج کبریا که سپس لوی عجزت راه انجا  
 نقاش زحمت خط و حال آنقدرش  
 چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا  
 تبسمی که کشیده است تیغ بر گشش  
 هر چند عیارم همه بر باد قیامت  
 بنگر نسید موموم نقد نیز نماند  
 توان بی کسی ایمن شد از حضرت در  
 اوج دولت سفله طبعان باد و روی پیش نیست  
 تنم ز بند لباس تکلف آزاد است  
 کینه در طبع ملائیم کشد نشود نما  
 که بر آمد از صدف گوهر اسیر رشته است  
 مرده هم فکر قیامت دارد  
 موج جنون میزند لشک پریشان کیمیت  
 رشته امواج را عقده نگزد و جناب  
 برگ و سازم چون بچویم گریه بی تاب نیست  
 درین بوسه که هر کس بیضا حتی دارد

که دستی کرکنم پیدای منی با بزم کریبان را  
 با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کار با  
 که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا  
 سرسوی کرایجا خم شوی بشکن کلاه انجا  
 باید کشید خاطر او را بسوی ما  
 همان لیلی شود بی پرده که محل شود پیدا  
 که خنده بر لب کل نیم بسمل افتاده است  
 امید بکوی تو همان خاک نشین است  
 میسر در غم مستقبل چه حال گذشت  
 موموم حادثه راجحت تیره تر پاک است  
 خاک اگر امروز بر چرخ نیست فردا نیز است  
 بر رنگی برم خلعت خدا داد است  
 فارغ از جوش غبار است زینکه نم است  
 خانه و غربت دل آگاه را دلم بلاست  
 آرمیدن چقدر روشوار است  
 ناله بدل میخلد بسمل مرغان کیمیت  
 آبله در راه شوق مانع جولان کیمیت  
 خانه چشمی که من دارم کم از کرد اب نیست  
 و حاجت باید چسبی که دست شان در خال نیست